

خدا جون سلام به روی ماهت...

داستان دختری که دیگر غذا نخورد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

داستان دختری که دیگر غذا نخورد

جن پترو-روی | آزاده حسنی

سرشناسه: پترو - روی، جن
 Petro-Roy, Jen
 عنوان و نام پیدآور: داستان دختری که دیگر غذا نخورد/نویسنده: جن پترو - روی؛ مترجم: آزاده حسنی
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۵۷ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۲-۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Good Enough, 2019
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Children's stories, English -- 21st century
 شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV/۱
 رده‌بندی دیوین: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۱۵۲۰
 ۷۱۲۳۲۰۱



انتشارات پرتقال
داستان دختری که دیگر غذا نخورد
 نویسنده: جن پترو - روی
 مترجم: آزاده حسنی
 ناظر محتوایی: شروین جوانبخت
 ویراستار ادبی: سوده حجازی
 ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر
 مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۲-۸
 نوبت چاپ: اول - ۹۹
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: نقش سبز
 چاپ: اندیشه‌ی برتر
 صحافی: تیرگان
 قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



تقدیم به پُرنا و آلی واقعی و همه‌ی آدم‌هایی که
در این مسیر با آن‌ها آشنا شده‌ام.

ج.پ

برای شراره‌ی عزیز و مهربانی‌هایش

آ.ح

روز اول: دوشنبه

دختری، آنژیوکت به دست، روی تخت کناری من است. رنکش پریده و زیر چشم‌هایش جوری گود افتاده که انگار دیشب اصلاً نخوابیده. به نظر که همین‌طور است. برای همین، الان، یعنی ساعت چهار بعدازظهر، خوابش برده است.

یادم نمی‌آید آخرین باری که بعدازظهر خوابیدم کی بود. شاید پارسال بود، همان موقعی که آنفولانزا گرفته بودم و مامان خاطرجمع شد که توی تختم زیر چندتا پتو خوابم. همان روز، مامان بهم گفت که در نوزادی هم خیلی چرت نمی‌زدم. «شب‌ها که خوابت نمی‌برد، روزها هم چرت نمی‌زدی.» وقتی این‌ها را می‌گفت جلوی خمیازه‌اش را گرفت، مثل وقت‌هایی که یکی توی مدرسه خمیازه می‌کشد و من جلوی خودم را می‌گیرم. به گمانم، تعریف کردن آن خاطره باعث شد مامان خاطره‌های دیگری را هم به یاد بیاورد. «اون قدر گریه می‌کردی و بدخلق بودی که آخرش مجبور می‌شدم از تخت بیمارمت بیرون و بیندمت به جلوی سینه‌م تا به کارهام برسم.» خوشم می‌آید خودم را در یکی از آن آغوشی‌های مخصوص نی‌نی کوچولوها تصور کنم، مثل یک بچه کانگوروی راحت و آسوده.

الان که اصلاً احساس آرامش و راحتی ندارم.

پلک‌های دختر آنژیوکت‌دار تکان‌تکان خوردند. گفتم الان است که بیدار شود. مطمئن نیستم دلم بخواهد بیدار شود. خب، دلم می‌خواهد که بالاخره

بیدار شود. دلم نمی‌خواهد بمیرد. ولی کاش یک‌کم بیشتر بخوابد. اول باید خودم به اینجا عادت کنم.

(گمان نکنم هیچ‌وقت به چنین جایی عادت کنم.)

نمی‌دانم چرا به این دختر آنژیوکت وصل کرده‌اند. شاید آب بدنش کم شده. یک بار که دوستم، امرسون^۱، در مسابقه‌ی دو و میدانی آب کافی ننوشیده بود، این مشکل برایش پیش آمد. ولی امرسون بعد از اینکه یک بطری گاتورید^۲ انگور (مزخرف‌ترین طعم این نوشابه) را یک‌نفس سر کشید، روبه‌راه شد. حتماً دختر آنژیوکت‌دار خیلی مریض است؛ خیلی مریض‌تر از من.

نمی‌دانم این فکر آرام‌ترم می‌کند یا ناامیدتر.

امیدوارم دختر خوبی باشد. امیدوارم از من خوشش بیاید.

هوای این بیمارستان سرد است. روی دختر آنژیوکت‌دار سه‌تا پتو انداخته‌اند. دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها را کِش بروم و روی پاهایم بیندازم، ولی اصلاً خوب نیست آدم توی اولین برخورد چنین کاری بکند. این‌جوری اسمم را می‌گذارند پتودزد. از کنارشان هم که رد بشوم، وسایلشان را قایم می‌کنند. حتماً ازم متنفر می‌شوند.

البته، این‌جوری‌ها هم نیست که نگران اولین برخوردم با آدم‌ها باشم. اینکه دختر آنژیوکت‌دار از من خوشش بیاید هم نباید برایم مهم باشد. اصلاً آن‌قدر اینجا نمی‌مانم که با کسی دوست بشوم. تا فردا که کسی به ملاقاتم نمی‌آید. حالا شاید بعد از فردا کسی آمد. تازه، اگر تا آن موقع اینجا باشم و این‌ها هنوز متقاعد نشده باشند که جای من توی این بیمارستان نیست. تلفنِ توی راهرو زنگ می‌زند. از وقتی آمده‌ام اینجا، یعنی از همین نیم ساعت پیش، نزدیک به هفتاد بار زنگ خورده است. صدای پا هم می‌شنوم، بعضی‌ها لُخ‌لُخ‌کنان راه می‌روند و بعضی‌ها پا می‌کوبند. صدای غژغژ یک

1. Emerson

۲. Gatorade: نوعی نوشابه‌ی انرژی‌زا

چرخ‌دستی هم می‌آید. یکی داد می‌زند. ولی نمی‌روم سرک بکشم. فقط دلم می‌خواهد سرم را زیر این بالش شل و ول قایم کنم و آن قدر زار بزنم تا من هم خوابم ببرد، ولی در عوض از پنجره به بیرون زل می‌زنم و مشغول نوشتن توی دفتر خاطراتم می‌شوم.

نباید بگذارم اشکم دربیاید. این همان کاری است که مامان دلش می‌خواهد بکنم. می‌خواهد جانم به لبم برسد و اعتراف کنم که به کمک نیاز دارم. می‌خواهد قبول کنم که ناراحت و گرسنه و خسته‌ام، که بگذارم بقیه‌ی آدم‌ها مثل یک بچه‌ی کوچولو بهم غذا بدهند و با یک قاشق پر از پوره‌ی نخودفرنگی منتظر بمانند تا دهانم را باز کنم.

از پوره‌ی نخودفرنگی حالم به هم می‌خورد. اصلاً خوراکی‌ها حال به هم‌زن هستند.

به نظر مامان، اگر اینجا زندانی بشوم، همه‌چیز درست می‌شود. انگار این‌ها می‌توانند بهم یک قرص جادویی بدهند یا با یک دوره‌ی آنتی‌بیوتیک، که «خوب شدن» از عوارض جانبی‌اش است، درمانم کنند. بعد، لابد همه‌چیز به روال عادی برمی‌گردد و من دوباره همان رایلی^۱ سابق می‌شوم.

ولی من دیگر «رایلی سابق» را نمی‌شناسم. هیچ آنتی‌بیوتیکی هم وجود ندارد که من را از شر افکارم خلاص کند. زورشان آن قدر زیاد است که نمی‌شود ساکتشان کرد. آن‌ها هستند که بهم می‌گویند به اندازه‌ی کافی خوب نیستم. بهم می‌گویند که لاغرتر و خوشگل‌تر بشوم، که بیشتر بدوم و کمتر بخورم. بهم می‌گویند سرتاپا اشتباهم.

این فکرها دیگر جزئی از وجودم هستند. آدم‌های اینجا، یعنی دکترها و پرستارها و مشاورها و متخصص‌های تغذیه، نمی‌توانند این فکر و خیال‌ها را از سرم بیرون بکشند. البته، خودم هم دلم نمی‌خواهد آن‌ها این کار را بکنند. اگر این‌جوری شود، چاق می‌شوم.

1. Riley

دلم نمی‌خواهد چاق شوم.
اگر این‌جوری شود، دیگر هیچی نیستم.

شرط می‌بندم که شب‌ها اینجا پر از سروصداست. مطمئنم صدای گریه و جیغ می‌آید و آن‌هایی که اعصابشان به هم ریخته، توی راهروها می‌دوند. پرستارهای بدجنسی دارد که برای بلند نفس کشیدن هم سر آدم داد می‌زنند. آدم‌های غریبه‌ای که از طبقات دیگر می‌آیند و توی اتاق‌ها پرسه می‌زنند. به‌گمانم، امشب از همه‌ی این‌ها سر درمی‌آورم.

همچنان، به این امیدم که مامان بفهمد چه اشتباه بزرگی کرده است و ویزژژ! ویراژ بدهد توی خروجی بزرگراه، دور بزند، و من را برگرداند به خانه. ولی مامان اهل چنین کاری نیست. مامان راننده‌ی خوبی است. هیچ‌وقت ناغافل ترمز نمی‌گیرد. کم پیش می‌آید تندتر از سرعت مجاز براند. تازه، مطمئنم مامان امروز بعدازظهر با یکی از آن هنرمندهای کاردست، که می‌خواهد آثارش را توی گالری او به نمایش بگذارد، قرار ملاقات دارد، یا باید مجموعه‌ای از مجسمه‌ها را گردگیری کند. وقت ارزشمندش را که با ویراژ رفتن در این اطراف تلف نمی‌کند.

من دیگر وقت باارزش مامان را نمی‌گیرم. به نظرش، من لیاقتش را ندارم. ولی من خودخواه نیستم. مامان که بهم گفت خودخواه، حالم بد شد. دلهره گرفتم، مثل همان روزی که فوتبال بازی می‌کردم و جولیا توپ را چنان محکم توی شکمم کوبید که به نفس نفس افتادم و چیزی نمانده بود همه‌ی کورن‌فلکس‌هایی را که خورده بودم بالا بیاورم. جولیا دور بیس‌ها دوید و با حرکت دادن بدنش، آن حرکت پیروزمندانه‌ی روی اعصاب را اجرا کرد. (اوج شوخ‌طبعی یک بچه‌ی یازده‌ساله حرکت دادن بدنش است، دیگر. خب راستش، نهایت خوشمزگی هم کلاسی کلاس هفتمی من هم همین است.)

ولی من برای جلب توجه این کارها را نمی‌کنم. دلم نمی‌خواهد این‌جوری بهم توجه کنند. اگر کسی بو نمی‌برد که چه کار می‌کنم خوشحال‌تر بودم، خیلی هم خوشحال‌تر بودم. اگر مامان نفهمیده بود که دیگر کیفور می‌شدم، تازه، او معمولاً حواسش به من نیست.

اما یک روز توجهش جلب شد. این شد که او و بابا من را به اینجا فرستادند. دختر آنژیوکت‌دار آهسته ناله می‌کند، انگار کابوس می‌بیند. خیلی مریض به نظر می‌رسد؛ رنگش پریده و استخوان‌های بیرون‌زده‌ی گونه‌اش شبیه نقشه‌های توپوگرافی‌ای^۱ هستند که آقای بالدوین^۲ عقب کلاس روی میزش می‌گذارد. گونه‌های صخره‌مانندش تیزتر و پرشیب‌تر از اورست هستند.

نمی‌دانم وزنش چقدر است. وزن خودم را هم نمی‌دانم. امروز صبح، مامان اجازه نداد روی ترازو بروم. هفته‌ی پیش قايمش کرد، ولی فوری پیدایش کردم. در طبقه‌ی بالایی کمد ملافه‌ها بود. مامان از اول هم خوب بلد نبود چیزی را قايم کند. هنوز کادوهای کریسمس را زیر یک پتو توی زیرزمین مخفی می‌کند (خب یک‌کم خلاقیت به خرج بده، خانم).

ولی امروز صبح، از همان لحظه‌ای که از خواب بیدار شدم، مامان مثل سایه دنبالم بود. مطمئنم خیال می‌کرد می‌خواهم فرار کنم. کاش فرار کرده بودم.

«من خوبم، مامان.» دستش روی شانهم بود، با ناخن‌هایی که به تیزی پنجه‌های عقاب بودند. من نقش موشی را داشتم که برای خلاص شدن از چنگالش وول می‌خورد. «حالم خوبه. لازم نیست برم بیمارستان. امروز می‌تونم بری سر کار. غدام رو می‌خورم، قول می‌دم.»

(اصلاً قصد نداشتم غذا بخورم.)

مامان گفت: «تو غذا بخور نیستی. قبلاً بهت فرصت دادیم، تازه من هم کل روز رو مرخصی گرفتم. تو به کمک نیاز داری، رایلی.» بابا سرش را با جدیت

۱. نقشه‌ی توپوگرافی نقشه‌ای است که برای نشان دادن ویژگی‌های فیزیکی سطح زمین به کار می‌رود.

2. Baldwin

تکان داد تا حرف مامان را تأیید کند. تازگی‌ها، کارش همین شده، سرش را تکان می‌دهد و لب‌هایش را جوری به هم می‌فشارد که انگار داور یکی از آن برنامه‌های تلویزیونی شده که زندگی واقعی یک آدم را نشان می‌دهد و می‌خواهد «تصمیم خیلی مهمی» بگیرد. از وقتی شستشان خبردار شده، بابا به‌زور یک کلمه با من حرف زده است. فقط وقتی، سر راهش به دست‌شویی، از کنارم رد می‌شود می‌گوید: «بیخشید» یا وقتی هوا بارانی است می‌گوید: «چترت رو بردار»

می‌دانید که، از جنس همان مسائل پدر - دختری.

جولیا سرش را از اتاقش درآورد و بعد با آن پاهای لاغرش نوک‌پا نوک‌پا رفت. کوله‌اش را از قبل روی دوشش انداخته و موهایش را دو طرف سرش محکم بافته بود. طبق معمول، حتی یک تار مویش هم نامرتب نبود و موهای دو طرف سرش را با اسپری مو و سنجاق سر صاف کرده بود. یک بار، آخر یکی از مسابقات ژیمناستیکش، سنجاق‌سرها را شمردیم. سی‌وپنج‌تا سنجاق به سرش زده بود! بابا به‌شوخی گفت که باید توی صنعت محصولات مو سهام بخرد. مامان غری زد که اگر بابا این کار را می‌کرد، شاید مجبور نبود این همه کار کند تا شهریه‌ی کلاس‌های ژیمناستیک را بدهد.

در هر صورت، مامان و بابا هیچ‌وقت نمی‌گذارند جولیا ژیمناستیک را کنار بگذارد. حتی اگر مجبور شوند هر کدام سه‌تا شغل دیگر هم داشته باشند. حتی اگر بابا مجبور شود آشفال‌های کنار جاده را جمع کند و مامان مجبور شود چاه توالت‌های سیار را خالی کند (که احتمالاً حال‌به‌هم‌زن‌ترین شغل دنیاست). جولیا کارش الله خیلی خوب است. خیلی «استعداد» دارد.

استعداد. از این کلمه متنفرم. استعداد همان چیزی است که جولیا دارد، بعضی وقت‌ها جوری توی هوا تاب می‌خورد که انگار چیزی نمانده دستش به ستاره‌های آسمان برسد. امرسون و الهه‌ی انتقام من، تالیا، توی

دو و میدانی استعداد دارند. توی مسابقات با حداکثر سرعت می‌دوند و به خط پایان که می‌رسند، بازوهایشان بالا و پایین می‌رود.

استعداد همان چیزی است که همه دارند، همه غیر از من. منم که کسل‌کننده‌ام؛ همان کسی که قرار است زندگی‌اش تا ابد درب‌وداغان باشد. مطمئنم جولیا دلش برایم می‌سوزد. برای همین نتوانست توی چشم‌هایم نگاه کند. مامان می‌گوید جولیا ترسیده است، با اینکه همه‌اش به خانواده‌ام می‌گویم چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

من فقط همان کارهایی را می‌کنم که بقیه‌ی بچه‌های مدرسه می‌کنند. زیادی لاغر و استخوانی نیستم.

هر وقت خواستم، می‌توانم از کارهایم دست بکشم (البته هنوز چنین قصدی ندارم).

«موفق باشی، رایلی!» امروز صبح که جولیا باهام خداحافظی کرد، صدایش می‌لرزید. همان قدر که من عصبی بودم، او هم مضطرب بود. برای همین، زورکی لبخند زدم. مامان و بابا تا شب قبل به جولیا نگفته بودند که قرار است بروم بیمارستان. شب، موقع شام، با گفتن این موضوع غافلگیرش کردند. مثل شیری که از میان انبوهی علف بیرون می‌پرد. البته، به جای یک شیر با پنجه‌ها و دندان‌های تیز، اخبار بیمارستان رفتن خواهر بزرگش بود که بهش حمله کرد. پنج دقیقه بی‌وقفه گریه کرد. مامان جوری بهم نگاه می‌کرد که انگار وظیفه‌ی من است جولیا را آرام کنم، انگار تقصیر من بود که گریه می‌کرد. حالا دیگر همه چیز تقصیر من است. توی همین گیرودار، بابا فقط آنجا نشسته بود و پوره‌ی سیب‌زمینی‌اش را می‌خورد. البته، هیچ کدامشان اشتباه دیر خبر دادن به جولیا را گردن نگرفتند. نُج، نه بابا و نه مامان. لابد دارند از الان سخنرانی‌هایشان را هم به عنوان والدین برگزیده‌ی سال آماده می‌کنند. می‌تواند روبان آبی مدال‌هایشان را کنار کلکسیون پُروپیمان جوایز جولیا در اتاق خواب مهمان آویزان کنند.